

همسر بېر

(رمان)

تئا آبرت

ترجمه: علي قانع



۱۳۹۰-۰۸-۰۷

978-600-3941-80

فهرست

- فصل اول - ساحل ۱۱
- فصل دوم - جنگ ۳۹
- فصل سوم - حفارها ۹۳
- فصل چهارم - ببر ۱۰۷
- فصل پنجم - یتیم‌خانه ۱۴۱
- فصل ششم - آتش ۱۶۷
- فصل هفتم - قصاب ۲۰۹
- فصل هشتم - قلب ۲۴۷
- فصل نهم - خرس ۲۵۷
- فصل دهم - تقاطع‌ها ۲۸۷
- فصل یازدهم - بمباران ۲۹۷
- فصل دوازدهم - داروگر ۳۲۷
- فصل سیزدهم - رودخانه ۳۴۹

در پیش‌ترین خاطره‌ها، پدربزرگم مثل سنگ صافی، طاس است و مرا با خود به دیدن بیرها می‌برد. کلاهش را بر سر می‌گذارد. بارانی بلندش را می‌پوشد، و من هم کفش‌های ورنی براق و پیراهن مخمل‌ام را به تن دارم. پائیز است و من چهار ساله هستم. وجه مسلم این جریان؛ دست‌های پدربزرگم، صدای ملایم هیس س س، واگن برقی، نموری دم صبح، و جمعیتی که از سربالایی تپه به سمت پارک حیوانات بالا می‌روند. و همیشه در جیب بغل پدربزرگ؛ یک نسخه از «کتاب جنگل» با جلد طلایی و صفحه‌های قدیمی زرد رنگ. من اجازه ندارم دستم بگیرم، اما تمام بعد از ظهر روی زانوهای او باز است و صفحاتش را برایم می‌خواند. با این که پدربزرگم روپوش سفیدش را نپوشیده و گوشه‌ی پزشکی گردنش نیست، خانم بلیت فروش پشت دکه ورودی صدایش می‌زند. «دکتر».

بعد گاری پاپ کورن هم هست، زیر یک چتر بزرگ رنگارنگ، یک کیوسک کوچک با کارت پستال و کلی عکس، پایین پله‌ها و پشت لانه پرندگان، جایی که جغدها با گوش‌های نوک تیز خوابیده‌اند، درون باغ که به دیوارهای قلعه می‌رسد، قفس‌ها قرار دارند. زمانی اینجا یک شاه وجود داشت، یک سلطان و پیاده نظام و سربازهایش. حالا پنجره‌ها رو به خیابانی باز می‌شود که جوی‌های آب گرم درش جریان دارد. میله‌های قفس‌ها زنگار زده و نارنجی رنگند. پدربزرگم در دست آزادش کیسه آبی رنگی را که مادر بزرگ برایمان تدارک دیده، گرفته است. گل کلم‌های شش روزه برای اسب‌های آبی، هویج و کرفس برای گوسفندها و آهوها و گوزن‌های شاخ‌دار

که پدیده‌های خاصی هستند. پدربزرگم توی جیش چند حبه قند برای کره اسب‌ها آورده که کالسکه‌های پارک را می‌کشند. این‌ها رانه به عنوان جنبه احساسی بلکه به خاطر عظمت شان به یاد می‌آورم.

ببرها در خندق‌های مستحکم بالا زندگی می‌کنند. از پله‌های قلعه بالا می‌رویم، از کنار پرندگان دریایی و پنجره‌های لولایی خانه میمون‌ها و همینطور گرگ‌ها که لباس زمستانی شان را پوشیده‌اند، رد می‌شویم. از کنار لانه کرکس‌های ریشو و خرس‌ها رد می‌شویم که تمام روز خوابیده‌اند و خاکش بوی رطوبت می‌دهد. پدربزرگم بلند می‌کند و پاهایم را روی میله‌ها می‌گذارد تا بتوانم پائین را نگاه کنم و ببرها را آن‌جا توی خندق ببینم.

پدربزرگم هیچ‌وقت همسر ببر را به اسم صدا نمی‌کند. دست‌هایش اطراف بدنم است و پاهایم روی میله‌های آهنی و پدربزرگ می‌گوید: «زمانی دختری رو می‌شناختم، آنقدر زیاد عاشق ببرها بود که خودش یکی از اون‌ها شد.» چون من کوچک هستم. و علاقه‌ام به ببرها مستقیماً به خود او برمی‌گردد. می‌دانم که درباره‌ی من حرف می‌زند، این افسانه پریان را به من می‌گوید تا بتوانم خودم را متصور شوم، و این سال‌ها و سال‌ها باقی می‌ماند.

قفس‌ها رو به حیاط هستند، از پله‌ها پائین می‌رویم و آهسته از کنار قفس‌ها رد می‌شویم. پلنگ هم هست، با خال‌هایی روی کت ابریشمی شان، و یک شیر پُف کرده و خواب‌آلود از آفریقا. اما ببرها بیدار هستند، لبریز از خشم و کینه، با نوارهای روی شان‌هایشان غلت می‌زنند، روی سر و کول همدیگر می‌پزند و از میان گذرگاه باریک سنگی راه می‌روند، و بوی بدنشان ترش و گرم است و همه چیز را پر می‌کند. این بو تمام روز با من است، حتی بعد از این که حمام می‌گیرم و توی رختخواب می‌روم، و گاهی اوقات دیگر هم هست، توی مدرسه، توی جشن تولد دوستم، حتی سال‌ها بعد، در آزمایشگاه

آسیب‌شناسی، یا وقتی که از گالینا^۱ به سمت خانه می‌رانم. این را نیز به یاد دارم: یک جنگ و گریز. گروهی اطراف قفس ببرها حلقه زده بودند. در میان شان پسر بچه‌ای با بادکنکی به شکل طوطی، زنی با کت بنفش و مردی ریشو که یونیفورم قهوه‌ای رنگ نگهبان باغ وحش را پوشیده. مرد یک جاروی دسته بلند و خاک‌انداز دستش است و منطقه بین قفس‌ها و نرده‌های بالایی را جارو می‌کند. بالا و پایین می‌رود، قوطی‌های آبمیوه و کاغذهای آبنبات و تکه‌های پاپ کورن را جمع می‌کند که مردم برای ببرها انداخته‌اند. ببرها هم با او بالا و پایین می‌روند. زنی که کت بنفش پوشیده چیزی می‌گوید و لبخند می‌زند، مرد هم برمی‌گردد و لبخند می‌زند. زن موهایی قهوه‌ای دارد. مرد خاک‌انداز به دست می‌ایستد و به دسته جارویش تکیه می‌دهد، در همین هنگام، ببر بزرگی خودش را به نرده‌های قفس می‌مالاند، می‌غرد، و مرد نظافت‌چی یک دستش را لای نرده‌ها می‌برد و پهلویش را لمس می‌کند. برای یک لحظه هیچ چیز و بعد غوغا، هیاهو.

ببر چرخ می‌زند و زن جیغ می‌کشد، و یک دفعه شانۀ نظافت‌چی را می‌کشد لای میله‌ها، و او تقلا می‌کند و تقلا می‌کند تا خودش را به بالای نرده‌ها برساند. ببر طوری بازوی نظافت‌چی را گرفته که سگی استخوان بزرگی را به دندان می‌گیرد، درست بین آرواره‌هایش و از بالا آن را می‌جود. دو مرد که در کنار بچه‌هایشان ایستاده‌اند، می‌پزند سمت نرده‌ها و از کمر نظافت‌چی می‌گیرند و سعی می‌کنند او را به عقب بکشند. مرد سوم چترش را از لای میله‌ها فرو می‌برد و روی دنده‌های ببر فشار می‌دهد. یک نعره خشم‌آلود از ببر، می‌ایستد روی پای پشتی‌اش و همچنان بازوی نظافت‌چی را محکم گاز می‌زند و سرش را به چپ و راست گردش می‌دهد. مثل کشیدن طناب. گوش‌هایش پهن است و صدایی شبیه حرکت لوکوموتیو در می‌آورد.